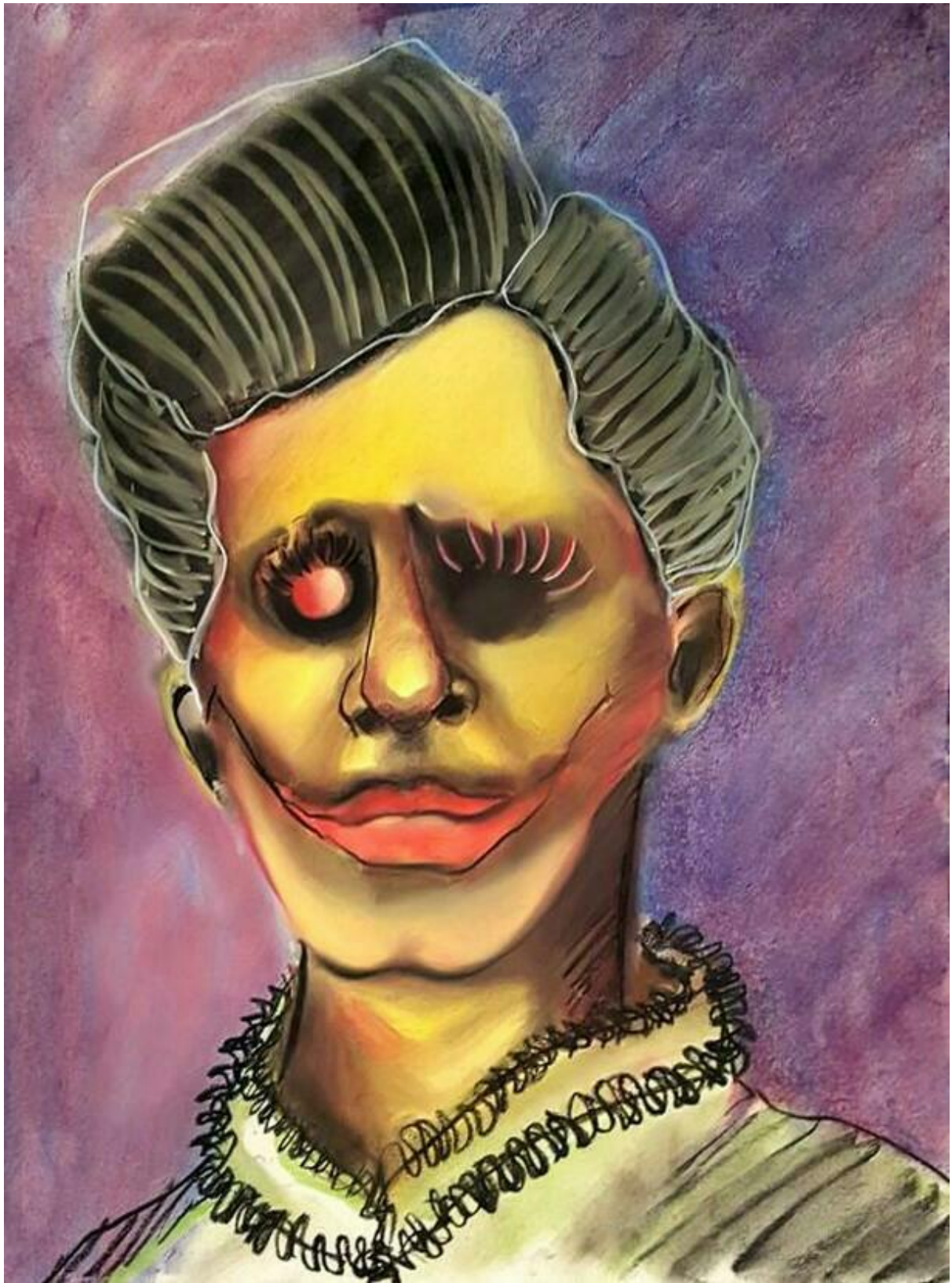


کتاب بنفش ویتگنشتاین

به روایت جیمز کالیستو

شهر روز مرکباتی لنگرودی



طرح جلد:
مرضیه نیک

انسان نمی خواهد بپذیرد

که هرگز نمی پذیرد

شهرزاد مرکباتی لنگرودی

پیشگفتار راوی:

در ۲۸ آوریل ۱۹۲۵
لودویگ را ملاقات کردم
داشت در کتابخانه ی دانشگاه می چرخید
با چشمهایی کنجکاو و دست هایی رقاص
کتاب های بخش الاهیات را دید می زد
به بعضی از آنها دست می کشید
برخی را از قفسه بیرون می آورد
و دوباره سرجایشان برمی گرداند
بعضی دیگر را در آغوش می کشید
و صفحاتش را می بوئید
نزدیک شدم و پرسیدم:
سلام جناب، شما ویتگنشتاین بزرگ هستید؟
خندید و گفت:
خیر، من یوزف هستم

گفتم:

ببخشید

پس من شما را با آن فیلسوف معروف
اشتباه گرفته ام

با شنیدن کلمه ی فیلسوف گوشه‌هایش تیز شد
قسم می خورم که تیز شدن گوشه‌هایش را دیدم
و اغراق هم نمی کنم
درست مثل یک روباه

(البته روباه ها را فقط در مستندها دیده ام)
روی اولین صندلی ای که زیر دستش آمد
نشست

و با سکوتش

من را هم دعوت به نشستن کرد
آرام گفت:

من ویتگنشتاین هستم

اما از پرسش گرهای اینچنینی خوشم نمیاد

به لباس هایم اشاره کرد
گفتم:

اینها سلیقه ی زخم ست، من علاقه ای به مد ندارم
توی این مسیر مسخره افتاده ام وگرنه...
گفت:

توجیه می کنی
گفتم:

می دانم
گفت:

نه، نمی دانی
گفتم:

درست ست
گفت:

پس چرا گفتمی که می دانم، وقتی نمی دانی؟
گند زده بودم، پس کاملا فروتنانه گفتم:
ببخشید، نباید دروغ می گفتم

در هر صورت

من خودم این زن را انتخاب کرده ام
گفت:

ادای فروتنی را در نیاور
آن هم وقتی غرق در غروری...
گفتم:

واقعا متاسفم...
گفت:

نیستی
گفتم:

بله، واقعا متاسف نیستم، بیشتر در مانده ام...
گفت:

درباره ی فلسفه چه سوالی داری؟

و متنی که در ادامه می خوانید
پاسخ لودویگ به سوالات منست...

البته

بعد از دو ساعت سکوت پاسخ داد:

به تو پیشنهاد می‌کنم که فلسفه را رها کنی
و به زندگی کمی کمتر از گوسفندی ات پردازی

من اما مجدداً اصرار کردم....

کتاب بنفش

زندگی چه ارتباطی با فلسفه دارد
و فلسفه چه ارتباطی می تواند با زندگی بیابد؟
در ابتدا باید ببینیم که به چه چیز زندگی می گوئیم
و به چه چیز فلسفه...

اگر مقصود ما از زندگی، این شکل از زیست
که روزانه اتفاق می افتد باشد، پاسخ خیر است
و اگر مقصود از فلسفه

بازی ای بی نهایت با انتزاعات...

همچنان پاسخ خیر خواهد بود
بسیاری معتقدند که کار من با زبان
ربطی به جهان بیرون از من ندارد

اما در حقیقت جهان بیرون را

(اگر بتوانیم جهان بیرون بنامیم)

تنها از دریچه ی زبانست که می شود فهم کرد
همین الان که من مشغول توضیح این موضوع
برای تو

یا موضوعی دیگر برای دانشجویانم هستم
دارم از زبان و با زبان
از خودم به تو و از تو به خودم گذر می‌کنم
اصلاً فکر می‌کنی چرا
من معتقدم که زندگی‌ی فوق‌العاده‌ای دارم؟
حال اینکه از دید سایرین
من فقط یک استاد، بیمار
و وقت‌تلف‌کننده‌ای عجیبم...
شاید اگر از راسل بپرسی به تو بگوید
چون راسل می‌اندیشد
اما من خودم هم می‌توانم به تو بگویمش:
راز بزرگ من خودم هستم
همین چهره‌ی در تناقض با درونم
همین دستها، پاها و کت پاره‌ام
جلد این کتاب فرسوده
اتفاق عجیب درون صفحاتش را پنهان می‌کند

من هر آنچه نوشته ام را با وسواس ویراسته ام
و در گوشه ای نهاده ام تا بعدتر به آنها برسم
هرچند حس می کنم
هیچوقت فرصت کافی نخواهم داشت
فرصت کافی از دید من
یعنی صد و هشتادسال سکوت
یعنی ده ها میلیون سال نوری خلوت
و خلوت نشینی و اندیشیدن و اندیشه ورزیدن
اما مگر آدمها می گذارند؟
آنها فکر می کنند که من
حتی ذره ای
حتی لحظه ای، دوستشان ندارم
و البته خیلی هایشان فکر می کنند
زرنگی یعنی اندوختن مال
چه اهمیتی دارد اینها درست و دقیق فهم نکنند؟
اینها برای اسپینوزا

قدر یک سگ مرده هم ارزش قائل نبودند
اینها نمی دانند تفاوت چرچیل با فرگه چیست
تفاوت گل سرخ با اتاق
تفاوت من با من پیش از اینم....

پرسیدی فلسفه می تواند رهایت کند؟!
البته که فلسفه می تواند زندگی ات را نجات بدهد
به شرط آنکه به متن روبرویت هجوم ببری
با تیغه های علامت سوال متن را ویران کنی
شقه شقه کنی

به جان باورهایت بیفتی
و تنها آنها را که سخت جانند
نگه داری

آن هم به مدتی محدود
تا حمله ی بعدی....

فلسفه برای خندیدن خوبست، می فهمی؟
خندیدنی واقعی

آن طور واقعی که اسپینوزا تعریفش کرد
بارها پیش آمده در تاریکی ی شب
در اتاقم از شدت خنده
روی زمین دراز کشیده ام
خنده ای که معنایش این بوده:
آه، معنایش این بود، چقدر ابله بوده ام که نفهمیدم....
فلسفه کمکت می کند که خودت باشی
خود واقعی ات
نه آنکه ساخته ی دست دیگرانست
کمکت می کند که همه چیز را رها کنی
و همه چیز را به چنگ بیاوری
سخن کوتاه می کنم:
فلسفه ی زندگیت را پیدا کن
و نابودش کن.....

